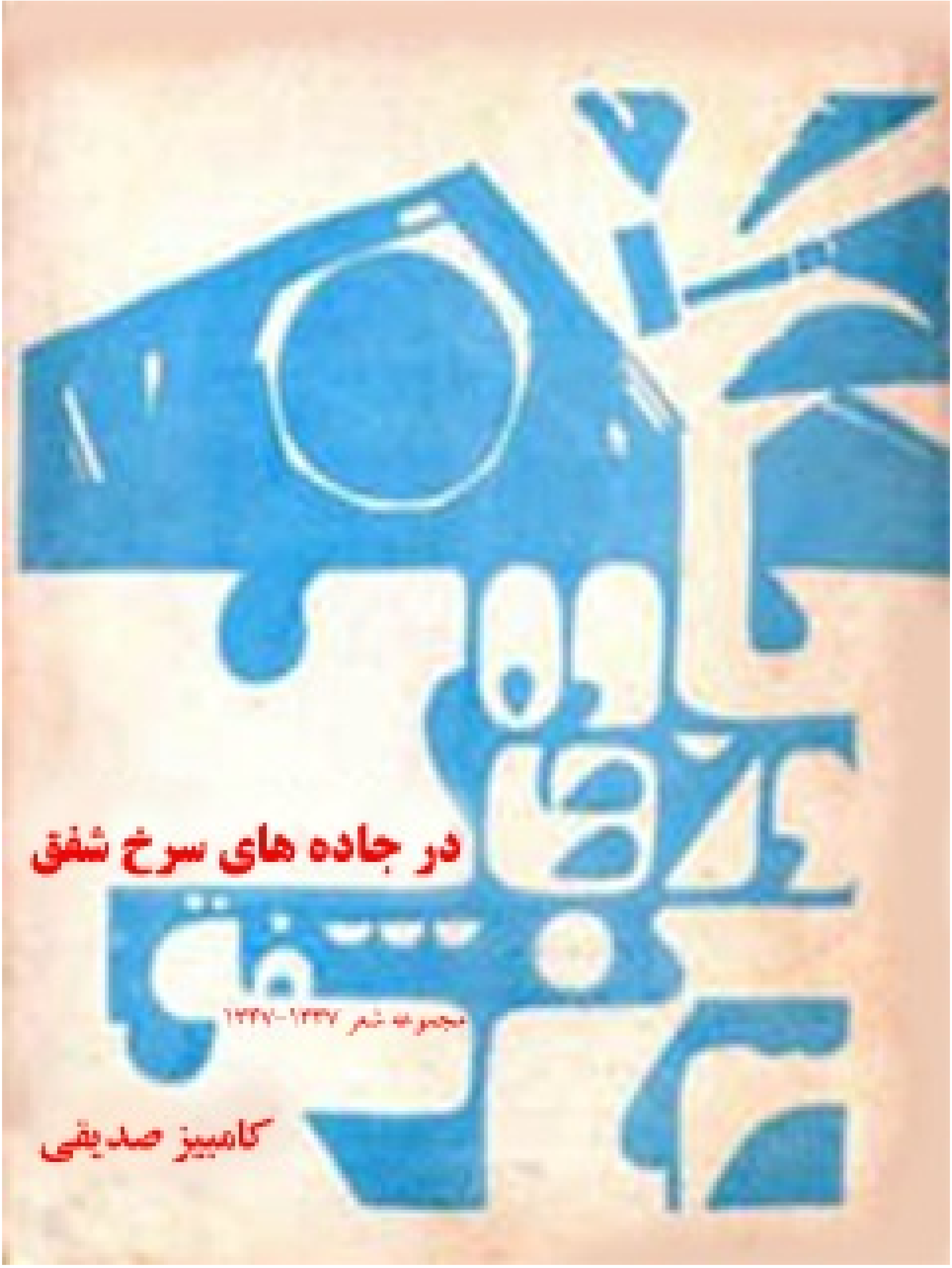


در جاده های سرخ شفق

مجموعه شعر ۱۳۳۷-۱۳۴۷

کامبیز صدیقی

بسم الله الرحمن الرحیم

در جاده های سرخ شفق مجموعه شعر ۱۳۳۷-۱۳۴۷

نویسنده:

کامبیز صدیقی

ناشر چاپی:

هنر و ادبیات بازار

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

در جاده های سرخ شفق مجموعه شعر ۱۳۳۷-۱۳۴۷

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : در جاده های سرخ شفق مجموعه شعر ۱۳۳۷-۱۳۴۷/کامبیز صدیقی

مشخصات نشر : رشت: هنر و ادبیات بازار، ۱۳۴۷

مشخصات ظاهری : [۱۰۵]ص.

وضعیت فهرست نویسی : در انتظار فهرستنویسی (اطلاعات ثبت)

یادداشت : در چاپخانه بازار رشت

شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۶۳۹۵۴

زندگینامه

کامبیز صدیقی کسمایی در خرداد ماه ۱۳۲۰ در شهرستان رشت دیده به جهان گشود. پدرش حسین و پدربزرگش صدیق الرعایا فرماندار کسما در دوره ناصرالدین شاه بود. از همان ابتدای کودکی علاقه زیادی به شعر و ادبیات داشت به طوری که اولین شعر او در سن ۱۴ سالگی در ماهنامه فردوسی به چاپ رسید.

صدیقی تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم ادامه داد و پس از آن به علت فوت پدر از ادامه تحصیل بازماند و در کارخانه کنف کار رشت به شغل حسابداری مشغول شد، ولی این مسئله باعث نشد احساسات و علایق درونیش را نادیده بگیرد و به سرودن شعر ادامه ندهد.

کار در محیط کارخانه و ارتباط زیادش با کارگران و مشاهده مشکلات و دردهای آنها باعث علاقه و گرایش ویژه اش به ادبیات کارگری شد. این مسئله به شکل آشکاری در بسیاری از اشعار صدیقی به چشم می خورد.

او که سالها از بیماری ریوی رنج می برد در هشتم فروردین ماه سال ۱۳۸۹ در سن ۶۸ سالگی در خانه خویش در شهر رشت دیده از جهان فرو بست و در قطعه هنرمندان تازه آباد رشت به خاک سپرده شد.

اشعار زنده یاد صدیقی که از سایت رسمی ایشان به نشانی www.kambizsedighi.com قابل دریافت است توسط دوست گرامی هیراد نیکو برای گنجور رومیزی آماده شده است.

یک شعر خوب

یک شعر خوب

مثل زمان

مانند عشق من: بتو ای خوب! ای عزیز!

تا جاودانه، روی

زمین، باقی است.

یک شعر خوب

باید

مانند زندگی، در اختران دور،

سرشار از تصور و ابهام

باید

با آیه های تازه

با بهترین کلام

یک شعر خوب

باید شگرف؛

چونان

تزویج آفتاب بهاری

با باران

پر عمق و با شکوه؛

مثل نگاه تو

چون آبهای نیلی دریا

یک شعر خوب

باید مثال شبنم

بر برگ گل؛ لطیف

مثل نگاه وحشی تو؛ جاذب

مانند آفتاب؛ گرم

یک شعر خوب

باید

مثل سکوت شب

در مرغزار دور

خیال انگیز

چونان بلندای شب یلدا؛ عجیب

مانند ساق نیشکر؛ شیرین

یک شعر خوب

باید

سرشار زندگی

مانند آب، مثل هوا، مثل آفتاب

باید

مانند مرگ قابل احساس،

در هر کجای روی زمین

باشد.

کوچه

پنجره باز است.

گوئیا این کوچه می پیچد به خود از درد.

نه فغان های سگی ولگرد،

نه طنین افکن؛ صفیر آشنای گزمه ای بیدار.

کوچه - چون اندیشه هایم - در سیاهی غرق.

من نمی دانم چرا در آن نمی روید

بوته تک سرفه های قحبه ای بیمار

ساقه آواز ناهنجار یک شبگرد.

مرد ماهیگیر

امشب خواب می بیند

که؛

در دریاست.

مرد زارع

پابه پای گاو خود

در مزرعه تنهاست.

دختر همسایه؛ شاید در برِ شهزاده ای زیباست.

راهزن

بر تپه ای

در انتظار عابری گمراه.

مرد چوپان

با سگی

در سایه یک بید.

باغبان

– با بیل خود بر دوش –

در یک باغ.

خارکن – با کولباری – در دلِ صحراست.

من نمی دانم که خود را، در کدامین کوچهٔ بن بست، خواهم دید.

آن زمانی را که

– چونان گوشوار دختر کولی بوقت رقص –

بیتابم.

آن زمانی را که در گهوارهٔ آشفتهٔ خوابم.

پنجره باز است

گوئیا این کوچه می پیچد بخود از درد.

کوچهٔ چرکین ما خالی است

از صدای آشنای توپ والیبال

وز خروش کودکان در موقع بازی.

نه صدای پای مردی مست.

نه طنین افکن، صدای چرخ یک گاری.

بر سر دیوارها، دیگر نمی ریزد

طرح ولگردان، بهنگام کتک کاری.

آسمان خالی است؛

از کبوترهای خوش پرواز

وز تلاش بادبادک های رنگارنگ.

آسمان آبستن باران پاییز است.

هر چه می بینم، غم

انگیز است.

پنجره باز است

گوئیا این کوچه می پیچد بخود از درد.

نه صدای فالگیری خسته و تنها

نه طنین نعرهٔ یک لوطی سرمست.

من نمی دانم که در قلبم چه عصیانی است.

من نمی دانم که در گرداب تنهایی، چه باید کرد.

من نمی دانم چه باید گفت.

قلب من در سینه می لرزد

مثل گلهایی که رویِ دامنِ چین دار دخترهای شالیزار

در مسیر بادها

بر روی شالیزار.

قلب من از وحشتی در سینه می لرزد.

کس نمی ریزد شتاب آلود

در میان کوچهٔ تاریک؛ امشب پرتو فانوس.

ز آسمان

بارانِ غم

یکریز می بارد.

بگذرد شب

مثل هر شب؛

پوچ

می خورم افسوس.

بار دیگر شب

بار دیگر شب

مثل آن غولی که در افسانه ها گویند

از درون بطری پندار من، آرام

بال می گیرد.

هان ... تو می بینی؟

آن ستاره

کز مدار خود

جدا گردید

چون کبوترهای در پرواز می ماند.

من نمی دانم که اکنون بر کدامین شاخه سرسبز

زنجره آواز می خواند.

بار دیگر شب

عطر مستی آور گلهای وحشی را

روی بال باد می دوزد.

ماه چون فانوس خوشرنگی،

روی بام شهر می سوزد.

بار دیگر شب

در تلاشی گرم، مشغول است.

می زند

بر سنگفرش کوچه ها، سر را

می تکاند

بال زرافشان اختر را

می خزد آهسته دور کوه

روی صدها پونه وحشی

پای صدها جنگل انبوه.

هان... تو می بینی؟

آن ستاره

کز مدار بازوان من

جدا گردید

چون کبوترهای در پرواز می ماند.

در افق، در قلب تاریکی

او در این هنگام، گم گردید.

من یقین؛ امشب دگر او را نخواهم دید.

بار دیگر من

مثل آن غولی که در افسانه ها گویند

از درونِ بطری اندوه خود، آرام

بال می گیرم.

در فکر آب

در فکر آب

- در ماهتاب -

فواره های نازک صد شاخه درخت.

آنک!

بهار...

آنک!

از شرم؛ سرخ

- بر آن فراز شاخه -

رخسار سیب شد.

قله

بی تو من هیچم

ای شبم؛ دور از تو بی مهتاب!

دوست

می دارم تو را، تا آنسوی دنیا!

دوست می دارم تو را، تا آنسویِ قصرِ طلایی رنگِ اخترها!

دوست می دارم تو را، ای از برایم نقطه پایان هر مقصد!

دوست می دارم تو را، ای بی تو من نابود!

دوست می دارم تو را، از بی نهایت، بی نهایت ترا!

دوست می دارم تو را، ای آتش اندیشه هایم بی تو خاکسترا!

من نمی دانم ترا؛ ای قلهٔ مغرورا!

عاقبت آیا کدامین شب

عاقبت آیا کدامین روز

فتح خواهم کرد؟

من، تشنه نوازش...

من حرف می زنم

با هر چه در اتاق من دلشکسته هست،

یا در اتاق نیست.

ای آفتاب گرم!

ای نغمه های تازه تابستان!

ای پرده های توری رنگارنگ!

ای تیک تاک ساعت دیواری بزرگ!

ای بازوی کثیف خیابان دور دست!

ای خانه ها و ای همهٔ کوچه های گیج!

آن واژه ای که درد مرا بازگو کند

چون در کتاب حافظهٔ من نوشته نیست

افسوس می خورم

افسوس می خورم.

من تشنهٔ شنیدن یک خنده، یک سلام ...

من تشنهٔ نوازش یک دست مهربان...

خستگی

خستگی است

با تمام مردم زمین

دلشکستگی است.

یک نفر، به مستی شراب کهنه ای پناه می برد.

یک نفر، به آستان شعر دلنشین.

یک نفر، به آسمان دین.

مذهب و شراب و شعر؛

بهترین وسیله فرار آدمی

ز خستگی است.

در پای یک اجاق

باران

پائیز را

دارد دوباره در دل میدان شهر ما،

شلاق می زند.

و ابرها

با چادر سیاه،

اکنون دوباره از ته میدان،

تا این مکان – برای تماشا – روانه اند.

اکنون غروب – چادر شب را – بسر نهاد.

آنک!

شب را ببین

لنگان

میان کوچه و بازار

می دود.

زیبای من!

پای اجاق تازه ترین شعر خود

– ترا –

دارم دوباره در دل شب، گرم می کنم.

پارک شهر

اکنون بر روی نیمکتی کهنه

دارد زنی به کودک خود شیر می دهد.

می بینم

یک مرد را

که سوت زنان

دور می

شود

و زِ روی شاخه ها

پرواز ناگهانی صدها کلاغ را.

می بینم

اکنون غروب را

که لب نرده های باغ

بر آخرین دقایق یک روز جمعه، باز

دشنام می دهد.

از باغ و از هیاهوی مردم،

اکنون دوباره

سوت زنان

دور می شوم.

اکنون گیاه شب

دارد دوباره، روی زمین، ریشه می زند.

بیهودگی به من؛

دارد بروی دامن خود شیر می دهد.

از شاخه های من

اندیشه های تیره

چو صدها کلاغ پیر؛

پرواز می کنند.

نیایش

در پای پنجره

دارم گیاهِ سبزِ نیایش را

– روئیده در میانه گلدان سرخ ماه –

با دست های خستهٔ خود، آب می دهم.

در من حلول روح همهٔ برگزیدگان،

احساس می شود.

در پشت پنجره

شهری میان آهن و پولاد خفته است.

در باغ دل که زنبقِ پاکی شکفته است،

دیگر نه کینه ای است

دیگر نه غصه ای است.

ای جاودانگی!

دارم گیاه سبز نیایش را

با دست های خستهٔ خود

آب می دهم.

پیام

نگاهم رفته تا آن دور، تا خورشید

نمی دانم چرا در چشم من

خورشید

چونان عنکبوتی پیر می ماند

که در این لحظهٔ پر ارج!

که در این لحظهٔ شیرین!

تنیده تارهای پرتو خود را

بدست و پای مردم

– مردها، زن ها –

که اکنون در خیابانند،

که اکنون – در میان شهر ما – سر در گریبانند.

و می ریزد،

بروی کوچهٔ خاموش

طرح دوره گردانی که می نالند.

و می بینم میان کوچه یک زن را،

که با زنبیل از بازار می آید.

میان کوچه ها، مانند نهری، زندگی جاری است.

در این هنگام، در گوشم

طنین افکن؛ صدای چرخ یک گاری است.

من اکنون دوست می دارم؛

دو دستِ پینه دوزی را، که در این کوچه می بینی.

و دستِ خستهٔ حمالِ پیری را

که زیر بار سنگینی، عرق از چهره می ریزد.

و دستِ گرمِ دخترهایِ قالیبافِ مسکین را

که شب ها بر حصیری پاره می

خوابند.

و دست مهربان زارعینی را

که در این لحظه، داسی را

میان مزرعه

در مشت خود دارند.

و دست آن کسانی را، که چون من، روز و شب تنهای تنهایند.

من اکنون دوست می دارم؛

دو دست مرد ماهیگیر را، در بندر نزدیک.

و دست کارگرها را

که می دانم

در این ساعت به چرک و روغن آلوده است.

و در آن دورها

دست عشایر را

که گویا

چون عقابی

بر فراز کوهساران، آشیان دارند.

و دست آن کسانی را

که پشت میله ها

تنهای تنهایند.

و من شهر فقیرم را

و من اکنون تمام مردم شهر فقیرم را

چنان چون جانِ شیرین دوست می دارم.

و من بس دوست می دارم

تمام آن کسانی را، که چون من عشق می ورزند

تمام آن کسانی را، که چون من دوست می دارند.

نمی دانم که در من این چه احساسی است

دلم امروز

می خواهد

ترا با مهربانی در بغل گیرم.

ترا

هر کس که می خواهی تو باشی،

باش.

تمام مردم روی زمین را، دوست می دارم.

سفید و سرخ را، امروز

سیاه و زرد را، امروز

تمام مردم روی زمین را، دوست می دارم.

مپندارید من مَستم،

که من هشیار هشیارم

بدانائی قسم

بر این زمین

ای خواب! ای بیدار!

فقط در لحظه هایی این چنین پر ارج

فقط در لحظه هایی این چنین شیرین

یقین دارم که من

هستم.

بیا تا من ترا، با مهربانی در بغل گیرم

مرا بگذار تا گویم

ترا چون جان شیرین، دوست می دارم.

ترا

هر کس که می خواهی تو باشی،

باش.

خودم را کاملا خوشبخت می دیدم

اگر امروز؛

زمین کوچکتر از یک سیب قرمز بود

و من آن سیب را در دست خود

احساس می کردم.

دلم امروز می خواهد بهر آهو بگویم:

عشق من، ای عشق!

به هر گرگی

بروی این زمین:

ای دوست!

دلم امروز می خواهد

که بگشایم بروی هر کسی در شهر زندانی است

درِ

سلول زندان را.

بروی هر کسی

بر خاک

در هر جا که زندانی است.

من از خود در شگفتم، در شگفت امروز!

چنان اجداد خود، در پیش از تاریخ

میان جنگلی تاریک

میان جنگلی پر خوف؛

از یک صاعقه

یک رعد

یک آتشفشان

یک باد.

من از خود در شگفتم، در شگفت امروز!

نمی دانم که در من

این چه احساسی است.

طبیعت!

ای خدای باستانی!

ای خدای خوب!

طبیعت؛ ای خدای من!

اگر خوبم؛ یقین این خوبیم از توست.

و این اعجاب آور معجزه، از توست؛

که از آفاقِ قلب خسته ام

ابر کدورت

دور می گردد،

کدورت از تمام ناامیدی ها

کدورت از تمام نامرادی ها.

دلم می خواست

در این لحظهٔ فرخندهٔ جاوید؛

تمام مردم روی زمین

اینجا کنارم

صاحب یک دست می بودند

و من با یک جهان شادی

و من با یک جهان لذت

میان دست خود، آن دست را

احساس می کردم.

با نوک مداد

روی گونهٔ سپیدِ کاغذی

نقطه ای گذاشتم.

نقطه؛ خط

و خط

خطوط می شود.

زیر تازیانه ها

نمی توان

ترانه ساخت.

زیر تازیانه ها، نمی توان سرود خواند.

دشتِ بیکرانهٔ نیاز من!

در خجالتم؛ از این نهال کوچکی

که

در تو کاشتم.

زمزمه ای در باغ وحش

فرعون سرزمین عجایب

سلطان جنگلم.

اما

میان یک قفس آهنی

اسیر.

اکنون ترا

در عالم تصور

ای بارگاه سبز!

ای با شکوه!

از پشت میله های قفس

در نظاره ام.

در این قفس

دیگر توان غرش

در من

نمانده است.

هر چند

فرعون سرزمین عجایب

سلطان جنگلم.

تاریخ

زاده جنگ و نفاق و کینه ورزی ها،

از ازل او بود

تا ابد او هست.

نامه ای با خط ناخواناست.

چشمه ساری خشک.

دره ای بی کبک.

آسمانی در شب یلداست.

از برای هر حقیقت، چوبه داری است.

گور سرد قهرمانیهای گمنانان.

خانه ای متروک.

کوچه ای بن بست.

برده ای در خدمت حکام جباری است.

زاده جنگ و نفاق و کینه ورزی ها

از ازل او بود

تا ابد او هست.

طلوع

یک چلچله

بر صفحهٔ افق

هاشور می زند.

و یک گوزن وحشی کوهی

از

خود

میان آب

یک طرح می کشد.

بر آن فراز تپه

در چشم گرگ و میش

آنک!

میان نی لبک روز،

خورشید می دمد.

مرد تنها

این صدای وزش باد زمستانی نیست

زوزه های گرگی است.

نه تفنگی با من

نه کسی

در جنگل

اسب من؛ سم به زمین می کوبد.

واقعیت

وحشتم از شب و از سرما نیست.

برف، هر چند که در این صحرا

می رسد

تا کفل اسب سیاهم

اما

پیش می باید رفت.

وحشت من همه از مردن، در تنهایی است.

وحشت من، همه از تنهایی است.

غروب شهر ما

بر دامن زمین

با فکرهای درهم خود، کوچه های شهر

ساکت نشسته اند.

اکنون

تلفیق رنگها

ادغام روز و شب

از دور، دیدنی است.

آنجا که

جاده پیش افق

تحفه می برد؛

اسبی سفید را.

خورشید

- با واپسین تلاش -

از چشم شهر خستهٔ ما

دور می شود.

در جاده های سرخ شفق

آه... ای زمین بی برکت!

یک مشت بذر تازهٔ باران،

در خورجین پاره ابری نیست.

دارد غروب

– در جاده های سرخ شفق –

خورشید را

با خود

بسوی آن افق دور

می برد.

اکنون از وحشتی شگرف

گوئی که رنگ از رخِ گلگون آفتاب

ناگه پریده است.

مرغی هراسناک

در لابلای بوته خاری

ناگاه جیغ زد.

اسبی میان جادهٔ خاموش؛ شیهه زد.

با واپسین تلاش

قلب زمین تشنهٔ خود را

ما شخم می زنیم

اما

یک مشت بذر تازهٔ باران،

در خورجین پاره ابری نیست.

آه ...ای زمین بی برکت!

درو

دور؛ در مزرعهٔ دلکش همسایهٔ ما

عده ای می خواندند،

و درو می کردند.

لیک، در مزرعهٔ ما که پر از آفت بود

نه کسی فکر درو در سر داشت

نه کسی در گذر باد، سرودی می خواند.

شب

در این مزرعه

بر تیرگی اش می افزود.

شباهت

دست خسته ام

تا دریچه را زهم گشود

ناگهان به من

شبِ پر از ستاره ای

درود گفت.

در سکوت شب؛

- من که مست باده ام

من که

مثل چشمه صاف و ساده ام -

با تو ای عزیز!

با ستاره ها و مرغ

حق

با نسیم شب، که در ترنم است

حرف می زنم.

دوستان من!

درد من

مثل درد غربت است.

مثل درد آدمی که

مرگ بهترین رفیق خویش را بچشم دید...

نه...

یقین که اشتباه می کنم،

درد من، به هیچ درد دیگری شبیه نیست

جز به درد من.

مثل خشم من، به خشم من.

مثل مشت من، به مشت من.

من بجز خودم

شبیه هیچ کس

بروی خاک نیستم.

پای پنجره، نشسته ام.

خسته ام.

شعر بی نام...

در افق، که غرق تیرگی است

یک ستاره پر گشود.

یک پرنده خواند.

می توان شنید:

در سکوت شب، صدای آب را.

لاله های آتش شتاب را

در میان جاده

یک سوار

ریخت.

من که روی تپه ای نشسته ام

من که دلشکسته ام

با ستاره حرف می زنم

با پرنده ای که خواند

با نسیم شب

که ناگهان مرا درود گفت.

زندگی برای من شکنجه بود.

من شکنجه می شدم.

در تمام عمر خود، که پشت سر، گذاشتم.

زیر تازیانه ها، منم که کینه را شناختم،

زیر تازیانه ها، منم که خشم را.

خشم من اگر نبود

یا اگر که کینه در دلم نبود،

من برای زندگی

بهانه ای نداشتم.

همتی باید کرد

در جهان هیچ کسی، مثل من تنها نیست.

با که می باید گفت،

مثل من هیچ کسی، تنها نیست.

من به یک مرد می اندیشم، که به من می گفت

وطنم در همه روی زمین

یک اتاقست که در آن همه شب می خوابم.

گوش کن؛ می شنوی؟

یک نفر در پس دیوار اتاقم دارد،

قفسی می سازد.

و کبوترها را

بی صدا در قفسی تنگ می اندازد.

هیچ می دانی هیچ

او عجولانه صلیبی دارد

از برای من و تو می سازد.

همتی باید کرد.

سوار

او را سوار اسب سفیدی میان شهر

امروز دیده ام.

امروز دیده ام،

من آن سوار را که زمستان است.

طرح

آنک!

تصویر

یک فراری دیگر

میان آب...

خورشید؛ غرق خون.

آنک!

طرح هزار سنگر خالی

میان دشت؛

در مرگ آفتاب.

تمثیل

غصه هایم به چه می ماند؟

به درختانی سبز،

که در این جنگل اسرار آمیز

روز و شب

می رویند.

ای بشارت...

من چرا این همه می اندیشم:

به زمینی که چُنان من دارد، دور خود می چرخد

و به خاموشی هر بیشه که از غرش شیران خالی است.

آه ... آیا تو چو من می بینی؛

که چگونه سیلی، بفرو ریختن هر دیوار

و بویرانی پل های بزرگ شهرم

روز و شب می کوشد؟

آه... آیا تو چو من

می بینی؟

خارکن هایی که راه آبادی خود را گم کردند

زیر لب می گویند:

ای عطش

بی تردید،

نیست یک چشمه در این صحرا؛ نیست.

می کنم با همهٔ ذرات وجودم احساس

که هزاران شلاق

می نوازد تن عریان اسیرانی را

کز سرِکوچهٔ ما، مویه کنان می گذرند.

ای بشارت!

اکنون

لحظهٔ آمدن ناجی ما آیا نیست؟

من نجات خود را،

در نجات همه مرغان قفس می بینم.

قهر

روی شاخه ام

در آن زمان که

شعر تازه ای، جوانه می زند؛

صخره می شود،

قلب من، بروی چشمه های آب.

ابر تیره می شود،

روح من، بروی آفتاب.

در میان جنگلی که، یک پرنده پر نمی زند،

خواندن ترانه عاقلانه نیست.

با خودم

چه کودکانه

قهر کرده ام.

احساس

من از مدار خود

خارج نمی شوم

افسوس من شهاب گریزنده نیستم.

هر چند قلب خستهٔ من در تپیدن است.

احساس می کنم که دگر زنده نیستم.

گورکن

این تیک تاک ساعت میدان شهر نیست.

آنک!

در قلب شب

بی هیچ وقفه، گورکنی، با کلنگ خویش

در کار حفر کردن گوری برای ماست.

ما

در یک صف طویل

بیزار از تناوب رنگین فصل ها

بیزار از تسلسل شب ها و روزها

در انتظار نوبت خود ایستاده ایم.

آیا چگونه - ای همهٔ دردهای زیست! -

در این سکوت تازه شب، می توان گریست؟

احتظار

ای دست پر عطوفت من، دست مهربان!

اکنون

بیا و پلک مرا روی هم گذار،

دیگر بیا که لحظه آخر فرا رسید.

غیر از تو هیچ گاه

از هیچکس، امید عنایت نداشتم

غیر از تو مهربان

ای دست پر تشنج من، دست ناتوان!

گزارش

اولین خبر

بهار

شاخه های هر درخت را

به شکوفه ها، اجاره می دهد.

آخرین خبر

من هنوز زنده ام...

شکارچی

آه ای پرندگان!

پا را نهاده در دل جنگل، شکارچی.

در این فضا، به تندی تیری که از کمان

ناگه رها شود

آیا کدام لحظه دگر بار می پرید؟

امروز روز خفتن، بر روی شاخه نیست.

اکنون

دارد شکارچی

آواز دلنواز شما را؛ پرندگان!

تقلید می کند.

این

– ای تمام بی خبران! –

دامِ تازه ای است.

این دام تازه ای است.

مرثیه ای برای جنگل

ما درختان بزرگی بودیم.

ما درختان بزرگ سر سبز

آن زمانی که تبر دار، میان جنگل

پای خود بگذاشت

بر زمین افتادیم.

و در این لحظه، در این لحظه شوم

دست نامرئی مردی، از ما

بی صدا، تابوتی

در دل تیره شب می سازد.

آه ... در این هنگام

از برای تو سرافرازی

ما چه تابوت بزرگی هستیم.

رسالت

بیقراری من و زمین؛ یقین که بی دلیل نیست.

در رسالتم - اگر که شعر من رسالتی است-

من همیشه از برادری

من همیشه از برابری

از برای مردم زمین کهنه، حرف می زنم.

حلقه بر دری همیشه می زدم؛

حلقه بر درِ بزرگ خانه ای

که هیچ کس در آن نبود.

در قیاس با تأثرم؛ زمین چه کوچک است.

آسمان، چه کوچک است.

صبح کاذب

در زمانی که برای همه آدم ها

زندگی

بیزاری است،

خواب را موهبتی باید خواند،

مرگ را خوشبختی،

و بطالت را عشق.

این سخن را بدرختان گفتم

و بمردی که درون تن من می میرد.

چشم ها را به افق می دوزم

و به صبح کاذب

و نسیم خنکی در بغلم می گیرد.

انزوا

انزوا در این زمانه ناسزاست.

می توان چگونه ناسزا به

خویش گفت.

بر زمین، از آن زمان که زندگی وجود داشت

آدمی برای آدمی

پله ای برای لغزش و سقوط بود.

ای تمام مردم قبیله ام!

از میان قلب خود، که باغ کوچکی است

من

درخت اعتماد را

ز ریشه کنده ام.

آسمان، بارانی است

آسمان بارانی است

ساعت دیواری، نیمه های شب را

تهنیت می گوید.

من چه تنها هستم

غم تنهایی را، با که می باید گفت؟

با اجاق خاموش؟!

با چراغی که در آن نوری نیست؟!

پشت این پنجره، باران غمی می بارد.

من غرورم، گم شد

در هیاهوی بزرگ این قرن

در هیاهوی بزرگی که برای هیچ است.

چه کسی گفته که؛ اکنون انسان

از برای انسان

تکیه گاه خوبی است؟

چه کسی گفته

مرا باور نیست.

آسمان بارانی است.

آخرین پناهگاه

در شب بزرگ دشت

آسمان بمن

- تولد ترا که شعر تازه ای -

نوید داد.

دشت بیکرانه را

نظاره می کنم

مشت قله را، که بر دهان آسمان تیره می خورد

دست بیقرار یک شهاب را

سوی دامن افق، که ناگهان دراز می شود.

شب

دوباره شب

دوباره شب

در درون پیکرم، شناور است.

در افق چه دید؟

اسب سرکشی

که بر دو پای خود

بلند شد.

زنجره، میان سبزه های تازه، سوت می زند.

در جهان اگر حقیقتی وجود داشت

آن حقیقت

ای زمین!

بدون شک

روز و شب، تلاش من برای هیچ بود.

روز و شب قمار زندگی

و باختن

و باختن

و باختن

روز و شب، ز آرزو

قصر کاغذی، برای خویش ساختن.

خسته می شوم،

خسته از خیانتی که زندگی است.

مثل بهمن

از فراز قلّه غرور خود

سقوط می کنم.

من؛ تمام خشم مردم زمین کهنه را

در میان مشت خود

- که بسته است -

جای داده ام.

از زمان کودکی؛ منم که غصه را شناختم.

از زمان کودکی؛ منم که فقر را.

وحشت تمام مردم زمین، ز جنگ سوم است.

وحشتم ولی ز خویش

من

زیادیم

چو مرزها

که:

بر زمین.

بر زمین نشسته ام.

بیقرار کوه و دشت و جنگل و درخت ها.

از برای من

که خسته ام

طبیعت است:

آخرین فریب

آخرین پناهگاه.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹